



عمونوروز

پیرمرد بالای تپه، رو به دروازه‌ی شهر ایستاد. نفس نفس می‌زد. با خودش گفت: «من دیگر خیلی پیر شده‌ام!» آن وقت کلاه نمدی را دوباره روی سرش گذاشت، شال کمرش را محکم کرد و به طرف شهر روانه شد. بلبل‌ها با دیدنش شروع کردند به آواز خواندن. آن‌ها اولین کسانی بودند که از آمدن بهار باخبر می‌شدند. عمونوروز نفس عمیقی کشید، دستی برای بلبل‌ها تکان داد و گفت: «باشد، باشد؛ حرفم را پس می‌گیرم! آن قدرها هم پیر نشده‌ام. حالا زود باشید بروید توی شهر و به همه بگویید که بهار آمده است.»

عمونوروز هر سال، روز اول بهار می‌آمد. همه‌ی مردم می‌دانستند که پیرمرد از راه دوری می‌آید. می‌دانستند که خسته است. به همین دلیل، صبح خیلی زود از خواب بیدار می‌شدند، جلوی خانه‌شان را آب و جارو می‌کردند و با لباس‌های نو، دم در می‌ایستادند. می‌دانستند عمونوروز خیلی وقت ندارد، باید به همه سر بزند اما هر کسی دوست داشت عمونوروز، در سال نو، چند لحظه‌ای مهمان خانه‌اش باشد؛ می‌گفتند: «قدمش خیر و برکت می‌آورد.»

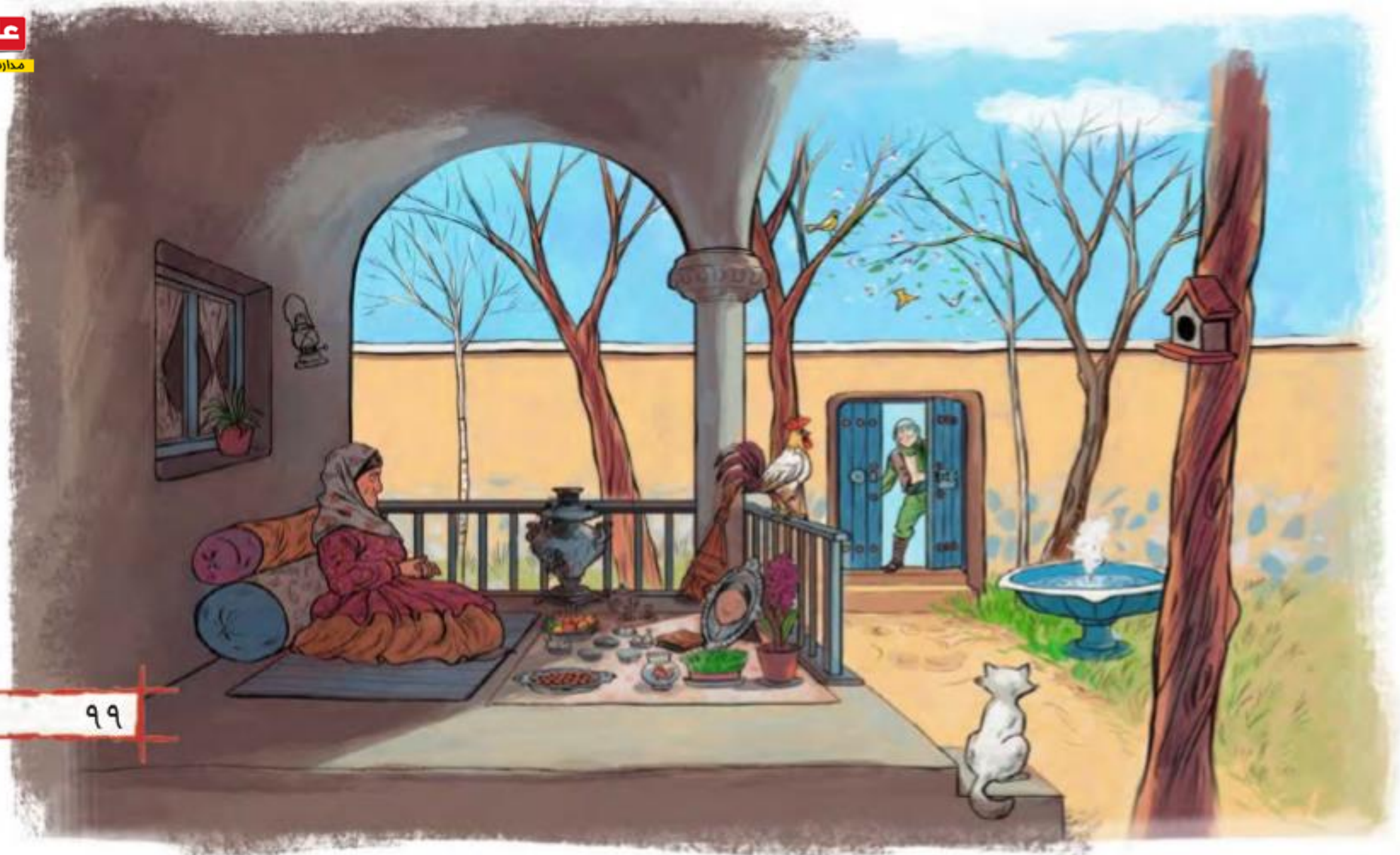
پیرمرد تا جایی که وقت داشت، به مردم سر می‌زد. دهنش را با نقل و نبات شیرین می‌کرد و به صاحب‌خانه عیدی می‌داد و می‌رفت؛ ولی برای خوردن صبحانه، خانه‌ی هیچ‌کسی نمی‌ماند. همه می‌دانستند که او برای صبحانه، به خانه‌ی خواهرش می‌رود؛ به خانه‌ی ننه‌سرما.



ایستگاه اندیشه

۱. چرا مردم دوست داشتند عمونوروز مهمان خانه‌شان باشد؟
۲. عمونوروز و تنه‌سرما چه نسبتی با هم داشتند؟

۱. چون می گفتند قدمش خیر و برکت می آورد.
۲. خواهر و برادر بودند.



پیرزن چشم به راهش بود. تمام سال را منتظر می ماند تا روز اوّل بهار، برادرش از راه برسد و او را ببیند. باید صبح زود از خواب بیدار می شد و حیاط کوچک خانه اش را آب و جارو می کرد و سماورش را روشن می کرد. بعد هم در آوردن لباس های نو از توی صندوقچه، حنا بستن به موها و ناخن ها، چیدن سفره ی هفت سین و آماده کردن آجیل و شیرینی و

این کارها برای او کمی سخت و وقت گیر بود اما پیرزن از شوق دیدن برادرش، همه ی این کارها را تندتند انجام می داد. آن وقت لباس قرمز و پُرچینش را می پوشید و آخر از همه، قالیچه اش را پهن می کرد و تکیه می داد به بالش ها. آن قدر منتظر برادرش می نشست که از انتظار خسته می شد و خوابش می برد.

پیرزن امسال هم مثل هر سال، صبح زود بیدار شده بود. نشست و به بالش ها تکیه داد، با خودش گفت: «این بار دیگر نباید بخوابم. حالا چایی هم دم نمی کنم تا وقتی آمد، چای تازه دم به او بدهم.»

ننه سرما همین طور که زیر آفتابِ ملایم بهار نشست، چشم هایش کم کم گرم شد و خوابش برد. طولی نکشید که عمونوروز از راه رسید. به باغچه ی مرتّب و گل کاری شده ی ننه سرما نگاهی انداخت، یک شاخه گل همیشه بهار چید و به طرف او رفت.

ای خواهر! دوباره خوابت برده!

پیرمرد دلش نیامد خواهرش را بیدار کند. آرام، روی نوک پنجه، از پله‌ها بالا رفت و روی قالیچه نشست. خودش چای را دم کرد و با نقل و شیرینی خورد. بعد هم از توی سینی میوه، یک پرتقال برداشت، دو قسمت کرد؛ یک قسمتش را خورد و قسمت دیگرش را برای خواهرش گذاشت. کمی منتظر نشست؛ ولی خواهرش که از این همه کار، حسابی خسته شده بود، بیدار نشد که نشد!

عمونوروز نگاهی به خورشید انداخت. خیلی دیر شده بود. داشت ظهر می‌شد و او باید می‌رفت تا آمدن بهار را به گوش مردم شهرها و روستاهای دیگر برساند. مثل سال‌های گذشته، آرام، گل همیشه‌بهار را کنار بالش خواهرش گذاشت و آهسته بیرون رفت.

پیرزن که بیدار شد، دید قوری روی سماور است و کسی با استکان، چای خورده و یک شاخه گل همیشه‌بهار برای او چیده است. فهمید که امسال هم وقتی خوابش برده، عمونوروز آمده و رفته است. خیلی دلش سوخت! برای دیدن برادرش، باید یک سال دیگر صبر می‌کرد.

❖ درک و دریافت

۱. چرا هر سال عمونوروز به دیدن خواهرش ننه‌سرما می‌رود؟

۲. چرا ننه‌سرما نتوانست برادرش عمونوروز را ببیند؟

ایستگاه اندیشه



۳. چرا ننه سرما نتوانست عمونوروز را ببیند؟

۴. پیرزن از کجا فهمید که عمونوروز به خانه‌اش آمده بود؟

۱. چون ننه سرما خوابش برده بود .

۲. پیرزن که بیدار شد، دید قوری روی سماور است و کسی با استکان، چای خورده و یک شاخه گل برای او چیده است